

آدی و بودی

یکی بود، یکی نبود. مردی بود به اسم «آدی» و زنی داشت به اسم «بودی». روزی آدی به بودی گفت: بودی!

بودی گفت: چیه آدی؟ بگو.

آدی گفت: دلم برای دختره تنگ شده. پاشو برویم يك سری بهش بزنیم. خیلی وقته ندیده ایم. بودی گفت: باشد. سوقاتی چه ببریم؟ دست خالی که نمی شود رفت.

آدی گفت: پاشیم خمیر کنیم، توتک بپزیم. صبح زود می رویم.

شب چله ی زمستان بود، مهتاب هم بود. آدی گفت: بختمان گفت: تنور خدا روشن است دیگر لازم نیست، تنور آتش کنیم.

خمیر را چگونه چگونه چسباندند به دیوارهای حیاط و رفتند خوابیدند. صبح پا شدند خمیرها را از دیوار کردند و گذاشتند توی خورجین. خمیرها از زور سرما مثل مس سفت و سخت شده بودند.

توی تنور کله پاچه بار گذاشته بودند روی قابلمه را پوشاندند. يك کیسه هم پول داشتند که جای خوبی قايم کردند. آن وقت بیرون آمدند در خانه را بستند و کلید را دم در زیر سنگی گذاشتند و راه افتادند. توی راه به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش!

بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: ما می رویم به خانه ی دخترمان. کلید خانه را هم گذاشتیم دم در زیر سنگ.

توی تنور، کله پاچه بار گذاشتیم و کیسه ی پول را هم در فلان جا قایم کرده ایم. تو نروی در خانه را باز کنی و تو بروی کله پاچه را بخوری و جاش کار بد بکنی بعد هم پول ها را برداری و جاش خرده سفال پُر کنی، ها!

بابا درویش گفت: من برای خودم کار و بار دارم. بچه نشوید. آخر من را با پول ها و کله پاچه ی شما چکار؟ گم شوید بروید. عجب گیری افتادیم!

آدی و بودی خوشحال و مطمئن شدند و رفتند. بابا درویش هم خودش را فوراً به در خانه رساند و در را باز کرد و تو رفت. اول کله پاچه را خورد و جایش را با چیز دیگری پر کرد و بعد کیسه ی پول را توی جیبش خالی کرد و لولهنگی دم دست بود، آن را شکست و خردههایش را ریخت توی کیسه و بیرون آمد.

آدی و بودی آمدند تا رسیدند نزدیک های شهر دختر. به کسی سفارش کردند که برود به دختر بگوید که پدر و مادرت می آیند به دیدن تو.

شوهر دختر تاجری حسابی و آبرومند بود. کیا بیایی داشت. دختر دلش هری ریخت پایین که اگر پدر و مادرش با لباس شندر پندری به خانه بیایند آبرویش پاك خواهد رفت. بدتر از همه این که پدر و مادرش سوقاتی هم خواهند آورد. از این رو نوکرهایش را فرستاد رفتند آدی و بودی را سر راه گرفتند و سوقاتی ها را از دست شان گرفتند و دور انداختند. اما بودی یکی از توتک ها را کش رفت و زد زیر بغلش قایم کرد. آخرش آمدند رسیدند به خانه، سلام و علیک سلام و نشستند. از این در و آن در صحبت کردند تا شوهر دخترشان آمد. بودی فوراً توتک را درآورد گرفت جلو دامادش و گفت: ننه ت به قربانت، يك دانه توتک را برای تو آورده ایم. زیاد پخته بودیم. سر راه دزدها و اوباش ها ریختند از دستمان گرفتند.

دختر مجال نداد. فوری توتک را از دست مادرش قاپید و انداخت بیرون جلو سنگ ها. بعد شام خوردند و وقت خواب شد. دختر به کنیزهایش گفت: جای پدر و مادرم را توی اتاق هل و میخک بیندازید.

آدی و بودی نصف شبی به بوی هل و میخک بیدار شدند.

بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: ننه اش به قربان! طفلك دختر بس که سرش شلوغ بوده و کار داشته نتوانسته برود مستراح و مرتب برای دست به آب آمده توی این اتاق. پاشو این ها را ببریم بریزیم توی رودخانه.

آن وقت پا شدند و هر چه هل و میخك بود ریختند توی رودخانه و آمدند راحت و آسوده خوابیدند. صبح که شد، آمدند پیش دیگران برای نان و چایی خوردن. بودی تا دخترش را دید گفت: ننه ات به قربان مگر خانه ی این پدر سگ چقدر باید کار کنی که وقت نمی کنی به مستراح بروی؛ شب همه اش نجس ها را بردیم و ریختیم توی رودخانه.

دختر زود جلو دهان شان را گرفت که شوهرش نفهمد چه اتفاقی افتاده. بعد هم به نوکرهایش پول داد رفتند هل و میخك خریدند ریختند توی اتاق که شوهر بو نبرد. فردا شب دختر به کنیزهایش گفت که جای شان را در اتاق آینه بند بیندازند. باز يك وقتی از شب آدی و بودی بیدار شدند و هر چه کردند خواب به چشمان شان نرفت. این بر و آن بر نگاه کردند دیدند از هر طرف زن و مردهائی بهشان خیره شده اند. بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: طفلك دختر ننه مرده! نگاه کن ببین چقدر دشمن و بدخواه دارد. پاشو همه شان را بریزیم بکشیم دختره نفس راحتی بکشد.

آن وقت پا شدند و هر یکی دگنگی گیر آوردند و زدند هر چه آینه بود شکست و خرد شد. وقتی دیدند دیگر کسی نگاه شان نمی کند، بودی گفت: نگاه کن آدی! همه شان مردند. دیگر کسی نگاه نمی کند.

بعد تا صبح خوش و شیرین خوابیدند. صبح که پا شدند آمدند نان و چایی بخورند، بودی به دخترش گفت: طفلك دخترم، تو چقدر دشمن و بدخواه داشتی و ما خبر نداشتیم. شب تا صبح، مدعی کشتم.

دختره رفت اتاق آینه را نگاه کرد دید آدی و بودی عجب دسته گلی به آب داده اند. زودی نوکرایش را فرستاد آینه بند آوردند تا هر چه زودتر اتاق را آینه ببندند که مردش بو نبرد.

آن روز را هم شب کردند. وقت خوابیدن دختر به کنیزهایش گفت جای شان را توی اتاق قازها ببندازند.

نصف شبی قازها برای خودشان آواز می خواندند. آدی و بودی بیدار شدند و دیگر نتوانستند بخوابند. بودی گفت، آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: ننه اش روی سنگ مرده شور خانه بیفته! طفلك دختر، یعنی این قدر کار روی سرت کویه شده که نمی توانی به قازها برسی و شپش سرشان را بجویی؟ ببین آدی، حیوانکی قازها چه جور یه گریه می کنند. پاشو آب داغ کنیم همه شان را بشوییم.

پا شدند توی دیگری آب داغ کردند، قازها را یکی یکی گرفتند و توی آب فرو کردند و درآوردند چیدند بیخ دیوار. آن وقت سر و صداها خوابید و بودی گفت: می بینی آدی. حیوانکی ها آرام گرفتند.

صبح که آمدند نان و چایی بخورند بودی به دخترش گفت: ننه ات به قربانت دختر! توی این خراب شده چقدر باید جان بکنی که وقت نمی کنی قازهایت را بشویی تمیز بکنی. شب آب داغ کردیم همه شان را شستیم تا گریه شان برید.

دختر دو دستی زد به سرش که وای خدا مرگم بدهد. ذلیل شده ها مگر نمی دانید قاز شب آواز می خواند؟

باز به نوکرهایش پول داد برونند قازهای دیگری بخرند بیاورند تا شوهرش بو نبرد.

شب چهارم جای آدی و بودی را در انبار نفت انداختند. نفت را پر کرده بودند توی کوزه ها و بیخ دیوار ردیف کرده بودند.

بودی نگاهی به کوزه ها انداخت و گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلك دختره فهمیده که امشب می خواهیم حمام کنیم، کوزه ها را پر آب کرده. پاشو آب گرم کنیم خودمان را بشوییم.

آن وقت پا شدند و نفت را گرم کردند و ریختند سرشان و همه جای شان را نفتی کردند و لحاف و تشك های شان را هم. صبح مثل سنگ جهنم آمدند که چایی بخورند. دختر سر و صورت کثیف شان را دید ترسید. بودی گفت: قربانت بروم دختر! تو چقدر مهربانی. از کجا فهمیدی که وقت حمام کردن ماست که کوزه های پر آب را گذاستی توی انبار؟

دختر گفت: وای خدا مرگم بدهد! ذلیل شده ها توی کوزه ها نفت بود.

بعد به نوکرهایش گفت این ها را ببرید حمام و زود برگردانید.

آدی و بودی وقتی از حمام برگشتند، دختر دیگر نگذاشت تو بیایند. همان جا دم در يك کوزه دوشاب و چند متر چیت و يك اسب بهشان داد و گفت: بس است دیگر. بروید به خانه ی خودتان.

آدی و بودی دوشاب و چیت و اسب را گرفتند و راه افتادند. هوا خیلی سرد بود. تف توی هوا یخ می کرد. رفتند و رفتند تا رسیدند به جایی که زمین از زور سرما ترک خورده بود. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلك زمین را می بینی چه جوری پاشنه اش ترك شده؟ می گویم دوشاب را بریزیم روش. بلکه کمی نرم شد و خوب شد. دوشاب را ریختند توی شکاف زمین و راه افتادند. کمی که رفتند رسیدند به بوته ی خاری. باد می وزید و بوته ی خار تکان تکان می خورد. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: حیوانکی خار را می بینی لخت ایستاده جلو سرما دارد می لرزد. بهتر نیست چیت را بیندازیم روی سرش که سرما نخورد؟

چیت را انداختند روی سر بوته ی خار و راه افتادند. رفتند رفتند و کلاغ چلاقی دیدند که لنگان لنگان راه میرفت. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: کلاغه را می بینی؟ حالا بچه هایش نشسته اند توی خانه می گویند ببینی مادرمان کجا ماند. از گرسنگی مردیم.

آدی گفت: تو می گویی چکار کنیم؟

بودی گفت: بهتر نیست اسب را بدهیم به کلاغه که تندتر برود؟ ما پای مان سالم است، پیاده هم می توانیم برویم.

اسب را ول کردند جلو کلاغه و راه افتادند. کمی که راه رفته بودند به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش!

بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: نرفتی که کله پاچه را بخوری و توی قابلمه چیز دیگری بریزی؟
بابا درویش گفت: نه بابا. مگر من بیکار بودم که بروم کله پاچه بخورم؟
گفتند: بابا درویش!

گفت: بعلی.

گفتند: نرفتی که کیسه ی پولمان را خالی کنی و جایش خرده سفال پر کنی؟
بابا درویش عصبانی شد و گفت: بروید گم شوید بابا. شماها عجب آدم هایی هستید.
آدی و بودی خوشحال شدند و گفتند: بابا درویش.

بابا درویش گفت: باز دیگر چه مرگتان است؟ گفتند، بابا درویش نروی چیت را از
روی بوته ی خار برداری و اسب را از کلاغه بگیری، ها!

بابا درویش عصبانی شد و فریاد زد: گورتان را گم کنید بابا. شما خیال می کنید من
خودم کار و کاسبی ندارم و همه اش بیکارم؟ گم شوید از جلو چشم!

آدی و بودی راه افتادند. بابا درویش رفت و چیت و اسب را صاحب شد.
آدی و بودی وقتی به خانه شان رسیدند، قابلمه را درآوردند که ناهار بخورند، دیدند
بابا درویش کارش را کرده. از کله پاچه نشانی نیست. رفتند سراغ کیسه ی پول،
دیدند که به جای پول ها تویش سفال پر کرده اند.
دو دستی زدند سرشان و نشستند روی زمین.